

## یامن اسمه دواء و ذکره شفاء

اما گاهی علاوه برنام خدای مهربانم واسطه هائی هستن درروی زمین برای شفا....

با نام ویاد خدای مهربانم شروع میکنم:

حدود هفده سال بود که من دچار کسالت‌های روحی و جسمی بودم به دکترهای زیادی هم مراجعه کردم هر کدومشون کلی دارو اما افاقه ای نمیکرد... اگر هم میکرد موقت بود... دکترهای روان شناسم که فقط قرص خواب میدادن و بیشتر ساعات روز و شبم در خواب بودم و نمیفهمیدم کی شبه کی روز!!!!

من دردهای جسمی زیادی داشتم بخشی از این دردها در وجودم بود که به پزشک مراجعه میکردم برای درمان و بخشیش هم بامصرف داروها به دردهام اضافه میشد!

هم جسمی هم روحی.... دردهای جسمی من سردرد... چشم درد... سرگیجه... سینوزیت... در بدن... درد کمر... در دلدل های شدید... درد پهلو... درد قفسه سینه... و... خلاصه بگم درد تمام بدن!!!

دردهای قسمت‌های مختلف بدن من طوری بود که امان رو از من میبرید مثلا درد یه قسمت رو بخام بگم درد تمام شکمم بود که همیشه این درد بود و بامن رفیق شده بود اما نه رفیقی خوب و صمیمی بلکه رفیقی که بودنش منو از زندگی سیر کرده بود... با این دردهای جسمی بیشتر اوقات خسته میشدم و رو به آسمان و به خدای خودم میگفتم: خدایا یا خوبم کن یا منو ببر پیش خودت.

مشکلات روحی شدیدی هم داشتم:

خودمو دوس نداشتم اطرافیانمو دوس نداشتم اعتماد به نفس نداشتم... بدخلق بودم... دوس داشتم گریه کنم... حس تنهایی شدید داشتم... هر لحظه آرزوی مرگ داشتم... خدا رو میدیدم اما خیلی خیلی کم رنگ... دریه بازه طولانی از بیماریم دیگه خدا رو هم نمیدیدم و حتی گاهی انکارشم میکردم کار به جائی رسیده بود نمازم نمیخوندم یا اگه میخوندم خیلی بد و بی حوصله میخوندم

اخه آرامش نداشتم به هردری میزدم اروم شم.. رشته زندگی وزیستن بکل از دستم خارج شده بود..

اصلا نمیدونستم زندگی دیگه چی هست و چه معنایی داره!?!?!?

همه دنیا برام شده بود تاریکی... خودمو بسته وزندانی حس میکردم.... شب و روز از زمین وزمان میترسیدم ترسی شدید که نبودن در این دنیا به مراتب بهتر از اون ترسهای تمام نشدنی بود.

خودمو فراموش کرده بودم نمی دونستم کی هستم و چه هویتی دارم به تمام صداهای اطرافم حساس شده بودم و به شدت اعصابم به هم میریخت... طوری که می نشستم و مدتی رو گریه میکردم اعتماد به نفسمو از دست داده بودم تحصیل و کار و حتی رفت و آمد با همه رو ترک کرده بودم از همه فراری بودم و خودمو تو خونه حبس کرده بودم انگیزه مو برای حتی نفس کشیدن از دست داده بودم حس میکردم هیچ کس منو نمیبینه خودمو موجودی بیخود و بی ثمر حس میکردم اصلا دیده نمیشدم

بسیار حساس شده بودم با کوچکترین حرف و برخورد اطرافیانم به هم میریختم

کم آورده بودم این اواخر دیگه نمیخاستم باشم چون بی طاقت شده بودم کم صبر شده بودم خلاصه حال خوشی نداشتم.... اشتها به هیچی نداشتم فقط زمانی که از فرط گرسنگی و تشنگی دچار ضعف شدید می شدم به زور چیزی میخوردم اونم چه سود برای مرده ای مثل خودم! (اسم خودمو مرده متحرک گذاشته بودم)

تا از طریق یکی از دوستانم با آقای مهندس درمانگر آشنا شدم البته طول کشید که زیر بار درمان ایشان برم چون زمانه و دردهاش منو به همه کس بدبین کرده بود!

با اصرارهای دوستم که میدید من حال خوشی ندارم تحت درمان قرار گرفتم...

زبانم قاصره و باور بفرمائید عزیزان، این موارد معجزه آساخت رو کاغذ میاد و من امشب خیلی خودمانی دارم باهاتون حرف دل میگم، دلی که با وقایع روزگار بسیار دردناک شده بود و متنفر از همه چی.

ومن تحت درمانهای آقای مهندس قدم به دنیای جدیدی گذاشتم

دوس دارم این دنیایی رو که ایشون به من هدیه کردن رو براتون وصف کنم

شاید باورش براتون سخت باشه اما صادقانه میگم و وصف میکنم

بادرمان چند ماهه آقای دکتر دوباره متولدشدم از دردهای جسمی ام که همیشه همراهم بودن دیگه خبری نیس ....مهم تر از دردهای جسمی دیگه روحم بازیافت شده ....

من در حال حاضر تازه دارم میفهمم زندگی چیه؟ عشق چیه و دوس داشتن ...

روح سبک شده گوئی لایه ای ضخیم از روی روحم برداشته باشن احساس سبکبالی میکنم

حس میکنم خدائی رو که اصلا یا گاهی کم تو زندگیم داشتم وحسش میکردم رو در حضور دارم نمازهامو با عشق میخونم عشقی که میگم وصف نمیشه وقتی به نماز میایستم اونقدر حرف زدن با خدا برام شیرینه که به دنبالش دوست دارم نماز مستحبی بخونم تا حرف زدنم با خدا قطع نشه

اعتماد به خودم پیدا کردم ..تازه دارم میفهمم چه استعدادهایی داشتم وسالها متوجهش نبودم وچند ماهیه حرکت کردم کار...تحصیل .....حس میکنم نقش پررنگی در خانواده وجامعه پیدا کردم

خیلی دلتنگ میشم اونم دلتنگ خدا و امام حسین ..که قبلانداشتمشون...

ارومم ...اروم ....حس میکنم رنگ زندگیم شده رنگ خدائی...مهربان شدم طوری که همه تعجب کردن

والان با کمکهایی که آقای مهندس با درمانهاشون نسبت به من داشتن و منو به زندگی برگردوندن منم عاشق خدمت شدم ..خدمت به مردم مرز و بوم

من زندگی رو کاملا کنار گذاشته بودم ومنتظر بودم فقط برم

ولی الان دوس دارم عمری طولانی داشته باشم! چون عاشق زندگی و نفس کشیدن تواین دنیائی شدم که مردم رو دارم خانواده مو دارم... اونقدر پر انرژی شدم که دوس دارم کوه رو جابجا کنم ....مفیدباشم وخدمت کنم ....

خدمتی به زیبائی خدمت آقای مهندس...

بزرگواری که منو به زندگی برگردوندند....وباعث شدن که من بفهمم زندگی زیباست ودرک این زیبائی منوط به دوس داشتن مردم واطرافیانم هست وبس .....

ممنونم آقای مهندس بابت تمام زحماتون که زبانم و قلمم قاصر هست از وصفش ...

اجرکم عندا...ومن ا..التوفیق